

# سیاه‌بازی

مدیا خجسته

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه	: خجسته، مدیا
عنوان و پدیدآور	: سیاه‌بازی / مدیا خجسته.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: .
شابک	: 978-964-193-545-2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیوبی	: فا ۸
شماره کتابخانه ملی	:

**نشر علی**: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### سیاه‌بازی

#### مدیا خجسته

ویراستار: مرضیه کاوه  
نمونه‌خوان نهایی: عادل خسرآبادی  
چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸  
تیراژ: ۵۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: الوان  
صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 545 - 2

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

— دیشب او مدم خونه تون نبودی... راستشو بگو کجا رفته بودی... به خدا رفته بودم...

— رفته بوده دنبال داش سیای ما ببینه باز کجا گوسفند می چرونه! سرش را به سختی از زیر اتومبیل بیرون کشید و نگاهش به کفش های کهنه‌ی اسی افتاد. چپ‌چپ نگاهش کرد.

— نه خیر... رفته بودم دنبال بزمجه‌های محل... سلامت کو؟

اسی جلوتر آمد و نیشش را تا بناگوش باز کرد.

— نوکرتم و سلام! چی می خوری؟

خودش را از زیر ماشین به بیرون سُر داد.

— چیز... می خوری توام؟

اسی دوباره خندید.

— با ما به از آن باش که...

پشت سرش را با دست خاراند.

— حالا هر چی... کیفین گارداش؟

سرش را با تأسف تکان داد.

— گند زدی تو ضرب‌المثل... صدبار گفتم وقتی زیر این لامصبیم فک نزن...

تمرکزم به هم می ریزه!

بعد با حرکتی نمایشی آدامس داخل دهانش را جلوی پایش تف کرد.

— بیا... کوفت دارم می خورم... یه آدامس موزی هم می خوریم باید اجازه

بگیریم ازت؟

اسی خندید. خم شد و دستش را با حالت لوتی‌گری اول به آدامس و بعد به زمین زیر پایش زد.

— کوچیکتم بی اعصاب... خاک پا... آدامستم! ولی خودمونیم... زیر چه عروسکی بودی! کوفتت بشه!

آچار را به طرفش نشانه گرفت که با دو خودش را پشت ۲۰۶ سفیدرنگ قایم کرد.

— جرئت داری بزَن... بین اوستا چی کارت می‌کنه! دِ بزَن دیگه!

دستش را با دستمال روی کاپوت پاک کرد و به طرف اتافک کوچک تعمیرگاه راه افتاد.

— بیا بیرون ننه‌مرده! کاریت ندارم. بنال بینم واس چی او مدی؟

اسی با حرکتی خنده‌دار از پشت ماشین بیرون پرید و سر و صورتش را بوسید.

— نوکرتم داش سیا... می‌نالَم ولی جون من "نه" نگیا؟

در اتاق را باز کرد. روی موکت نیمه سیاه و کثیف، با همان لباس سیاه‌تر نشست و زانویش را بغل گرفت.

— بگو بینم... فقط اگه در مورد این آهن‌هاست باس بگم...

انگشت شستش را به طرفش گرفت.

— همین از دستم برمی‌آد!

اسی پوفی کرد.

— جون اسی... یعنی اسی بمیره! فقط یه ساعت... به جون خودم اگه کارم

لنگ نبود این‌ورا آفتابی نمی‌شدم! می‌دونم اوستات ازم شکاره!

سکوت او را که دید دستش را به چانه‌اش کشید و چشمانش را ملتمس ریز کرد.

— یه ساعت... جون داداشم یه ساعت!

— باز چه غلطی می‌خوای بکنی اسی؟ خودتو به...

— خودمو به هیچی نمی‌دم... بابا خودت می‌دونی که قضیه چیه!

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نمایان شد و چهره‌اش را کمی بازتر کرد.

— آها... پس بازم زری جون؟

اخم کرد و سرش را پایین انداخت.

— زری جون چیه داداشم؟ زری خانوم!

— ببند حالا... چه مرگته تو؟ مگه نگفت نه و تموم؟

اسی با چهره خنده‌دار ولی جدی‌ای به روبه‌رو خیره شد.

— خیلی لامروته... می‌دونی؟ ولی رامش می‌کنم... مال خودمه داداش!

نمی‌دم دست این و اون!

سرش را تکان داد و ضربه‌ای به شانه‌ی اسی زد.

— کی می‌خوای بفهمی عشق و عاشقی کشکه؟ همین زری...

— زری خانوم!

— همین زری خانومتون می‌بینه پول نداری که نه می‌گه بهت! اگه تو هم یکی

از این آهن‌رو سوار بودی الان مادر بچه‌هات بود.

از جایش بلند شد و سرهمی تعمیرکاری آبی‌رنگ را از تنش خارج کرد. اسی

بی‌صدا و ناراحت پشت سرش راه افتاده بود. وسط تعمیرگاه بزرگ، ناچار و

ناراحت ایستاد و چشمانش را با کلافگی بست.

— نمی‌شه مرتیکه! چرا نمی‌فهمی؟ این ماشینا که اینجاس برابر با قیمت

خونته!

اسی دور زد و روبه‌رویش ایستاد.

— چی می‌شه نرینی ته دل ما؟ هان داداش؟ بابا می‌خوام ببینم بهم می‌آد! یه

بار منو پشت فرمون این بی‌صاحب ببینه عاشقم می‌شه به قرآن!

سرش را با تأسف تکان داد.

— می‌خواهی پُز بیایی؟ با چیزی که مال یکی دیگه‌س؟ دِ مغز تو سرته یا پهن؟

نگاه اِسی معنادار شد.

— نه؟ اینجوریاس؟

بقه‌ی خرگوشی پیراهنش را با خشم جمع کرد و از سر دلسوزی به ناچار

گفت:

— کدومشو می‌خواهی بی شرف؟

خنده روی لب‌های کبود اِسی نشست.

— قربون دلت برم داداش... همین عروسکی که...

نگاه وحشتناک روبه‌رویش را که دید حرفش را عوض کرد:

— این عروسکی که زیرش خوابیده بودی نه اونوی که کنارش بود... جون تو

می‌خواستم همونو بگما.

نگاهی به ۲۰۶ سفیدرنگ انداخت.

— به اوستا چی بگم مرتیکه؟ تو آخر منو به یه چی می‌دی!

اِسی جلو آمد و صورتش را بوسید.

— به خدا تا عمر دارم نوکرتم! مگه نمی‌گی کلیدا دست خودته؟ خودت

می‌کشی پایین دیگه کرکره رو... زری الان از دبیرستان تعطیل می‌شه. شب نشده

اینجام!

به عقب هُلش داد.

— گورتوگم کن همه صورتمو تقی کردی... چی بکشه از دست تو این زر...

— زری خانوم داداش... چاکرتیم!

کلید را از روی کانتر کوچک برداشت و برایش پرت کرد.

— بگیر... باکش پره... اسی شصت تا بیشتر نمی‌ریا! خش روش بیفته من

می‌دونم و تو! من یه سر می‌رم خونه. یه ساعت دیگه برگشتم جلوی مغازه باش.

با هیجان و خوشحال ریموت ماشین را زد.

— بیا بشین گارداش... نوکرتم دریست... می‌رسونمت!

\*\*\*\*\*

کمی پایین‌تر از در خانه پیاده شد.

— اِسی سفارش نکنما... جون ننه‌ت ثابت کن می‌تونم آدم باشی!

اِسی دستی برایش تکان داد.

— آدم چیه داداش؟ حیوونتم. من رفتم. واسه‌م دعاکن!

فحش زیر لبی نثارش کرد و راه افتاد. توپ پلاستیکی سبزی کنار پایش افتاد.

چند روپایی کوتاه زد. پسرک نزدیک شد و برای گرفتن توپ تلاش کرد. با

حرکتی نمایشی توپ را با پشت پایش به طرف دیگری شوت کرد.

— هنو خیلی مونده آدم شی... عباس رو ندیدی؟

— خاله صداش کرد رفت درس بخونه... بگم اومدی؟

اخم کرد.

— مگه فضولی؟ خودم دارم می‌رم!

پسرک از پشت سر لباسش را کشید.

— داداش سیا؟

برگشت و شاکی نگاهش کرد.

— بنال بچه کار دارم!

— پس کی دوچرخه‌مو تعمیر می‌کنی؟ مگه قول نداده بودی پریروز درستش

کنی؟

چشمش به در نیمه‌باز همسایه‌ی دیوار به دیوارشان افتاد. دقیق‌تر شد. طولی

نکشید که لیلا با یک چشم و لبخند کم‌رنگی گوشه‌ای از در ظاهر شد. لبخندی

روی لیش نشست. با سر سلام داد. لیلا چادر گل‌گلی‌اش را جمع کرد و با خجالت

سلام داد. دختر هفده‌ساله‌ای که دیگر آمدن‌های ساعت چهار عصر او را از بر بود.

— فعلاً کار دارم. جمعه بیار درستش کنم.

با همان لبخند از کنار در گذشت و با نیم‌نگاهی به لیلا گفت:

— با اجازه!

لیلا لب‌گزید و داخل رفت. سرش را با لبخند تکان داد و او هم داخل خانه شد. بوی لعنتی خلاقی پدرش باز تمام حیاط را پر کرده بود! اخم‌هایش درهم شد. عصبی از حیاط شبه‌مخروبه گذشت و داخل شد. برعکس حیاط از خانه بوی عطر خوش‌قیمه می‌آمد. اشتباهی برایش نمانده بود ولی گرسنه بود. مگر گرسنگی شوخی بردار بود؟ اتاق‌های کوچک و تو در تو را به دنبال مادرش گشت.

— مونس خاتون؟

آشپزخانه هم خالی بود.

— مونس خاتون کجایی دورت بگردم؟

صدای مادرش را از اتاق کوچک انتهای سالن شنید. همان اتاقی که اخم‌هایش را درهم می‌کرد. هوس قیمه از سرش پرید و عصبانی به طرف اتاق رفت.

— سلام... باز که اینجایی!

مونس لبخند غمگینی زد.

— سلام سیاوشم... چه کار کنم مادر؟ بیکارم تو خونه.

دستی به موهایش کشید و نزدیک شد. چهارزانو کنار بساط خیاطی مادرش نشست. به عادت همیشگی دست مادرش را بالا آورد و بوسید.

— بیکار تویی یا اون الدنگی که بوی گندک‌کاریش کل محل رو گرفته؟

مونس دستش را روی دهانش گذاشت. چشمان چین‌وچروک‌دارش هزار هزار حرف نگفته داشت.

— پدرته سیاوش... هرچی بود و هست پدرته. من که خوبم مادر... نگرانی

شما منو پير مي‌كنه نه كار!

با اخم سرش را پایین انداخت.

— یکی باس حالیش کنه ننه! خودشو زده به...

چشمان شماتت‌بار مادرش را دید و سکوت کرد.

— امروزم باز رفته بودی؟

مونس چشم از او برداشت و دوباره مشغول نخ کردن سوزن چرخ شد.

— نرم چی کارکنم؟ مدرسه عباس اینا دوباره کمک به مدرسه خواسته.

نگاهش را به پینه‌های دست مادرش دوخت.

— مگه من رفتم زیر گِل که این جور می‌گی ننه؟ تا من هستم نمی‌ذارم تو

بری پله خونه‌ی اون حروم‌زاده‌ها رو بشوری. غلط کردن بی پدر مادرا کمک

ممک خواستن. مگه مدرسه دولتی نیس؟ می‌رم تخته می‌کنم در اون خراب‌شده رو!

مونس نفس عمیقی کشید.

— شر نکن سیاوش... ده بیست تومن که این حرفا رو نداره... شخصیت بچه

خرد می‌شه!

عصبانی از جایش بلند شد.

— خودم جورش می‌کنم. گفتم که منتظر پولم. قراره یه قلمبه‌ش بیاد دستم.

هم خودمون نونوار می‌شیم هم واس مدرسه عباس پول می‌دم.

نگاه مونس دلخور شد.

— نمی‌خواد... لازم نکرده! جورابتو درآر سوراخشو بدوزم. نخ و سوزن

دستمه.

دوباره روی زانو نشست.

— مادر من... قربون شکلت بره سیا... مگه تا حالا نون نیاوردم؟ درستش

می‌کنم... فقط یه کم فرصت. چرا بهم اعتماد نمی‌کنی ننه؟ نمی‌خوام سر پیری